

حکایت پیر لایق

وجود عدم و نماند چیزی
بجز دل دانای کبریا

عجز و علم بر او باطل است

لایق او که از کمال بیخود
بسی اولی او را نماند

دلم از زخم تو صد جای نشینم
اگر رنجی کنی بر جای خویش نیست
اگر من شد اگر عین ترا چو
دگر من تلخ اگر شیرین ترا چو
کیم من در وجود من چه بیند
وزین بود و بنده من چه بیند
اگر خردم غم بر باد کوشم
دو صد خرم ازین بر تو یک چو
هزاران تازه کلی بر باد دادی
رذوق مرگ بر آتش نهادی
کجا کرد ترا خاطر بر نشان
که من باشم یکی دیگر از نشان
بصد افغان و در در آن روزگار
در زنجیر از خون لب لب
شک از دیده من که میرخت
ز دست خسته بر سر خاک میرخت
پدر چون دید شوق و بیقرار نشین
ز سودای عزیز مصفا میشین
رسولانرا بجله های شاهی
اجازت داد لب پر طرازی
که هست از بهر این فرزند فرزند
رنگم با عزیز حسرت در بند
بود روشن برداشتن برستان
که باشد دست دست پیش دست
زبان دهر را بر این مثل نیست
که کوید دست پیشین را ببل

ولی از مهربان دم بر نیاد
ز شتابان قهقباپی در بچ آورد
نیامد هیچ قاصد خواستگاری
ز لینی دید که مرده دیارش
رغم لرزان چو نشان بیدار
ز نزد یک پدر لا میده بر خاست
ز دل خوانا بی بارید و میگفت
بنیک صید مردار بید میگفت
و کو مراد شیرم کس ندادی
مرا ای کاشکی مادر ترا می
بدین طالع کجی افتاده ام من
مرا غم بر چه طالع زاده ام من
که ریزد بر لب هر تشنه آبی
اگر بر خیزد از دی سحالی
جای آب جز آتش بنارد
چو ره سوی من لب تشنه آرد
چو خیشم غرق خون دامن چه دارم
مرا غم ای فلک مابین چه دارم
ز دی باری چنین دورم نیاز
گرم ندای بسوی دوست پرواز
ز پدید تو جان بسپر دم آید
کر از من مرگ خواهی مردم آید
مندی بر دم صد رخ چون کوه
بجای غم کجی ای چند باشد
دلم از